

عشق بی حاصل / ۲۵۸

یاد آن روز گه از چشم تو پنهان کردم
 آن همه اشک که آهسته به دامان کردم
 شکوه ها زین دل شید ای پریشان کردم
 و ه که من هم چقدر ناله و افغان کردم
 چقدر اشک غم از دیده نمودم اجاری
 چقدر رنج و ستم دیدم و کردم زاری
 یاد آن روز که صحرای دل گلشن بود
 گلشنی تا زه که غرق سمن و سوسن بود
 بر تو ماه شبافروز چراغ من بود
 چشم بر احترام از ماه رخی روشن بود
 این زمان بردل خود درد فراوان دارم
 آه از این آتش سوزنده که بر جان دارم
 روزگاری است که با محنت و غم یار شدم
 نوگلی بودم و در باغ جهان خار شدم
 عاشق یار پری روی جفا کار شدم

پریشان کردم

چقدر زود بدین دام گرفتار شدم
 خوب شد این دل دیوانه پریشان کردید
 خوب شد خون شد و از کرده پشیمان گردید
 غم دوری تو بیهوده دهد آزارم
 که من دلشده خود با غم و محنت یارم
 برو از پیش نظر ای مه خوش رفتارم
 تا نیفتد به تو این دیده ی گوهر یارم
 ترسم از شوق تو بگباره بیاشد اشکم
 دل چون برگ گلت را بخراشد اشکم
 یاد ای را حتجان عشق تو خاموش شود
 یاد ای خاطر هی پاک فراموش شود
 زاله با زندگی تلخ هما غوش شود
 محو اسوار جهان گردد و مد هوش شود
 عشق بی حاصل من چاره بجز مرگنداشت
 گلبن آرزویم فتنه و گلبرگنداشت